

مراکز توانبخشی دولتی یا مراکز مثبت زندگی

یدالله قریبعلی

دبیر بازنشسته آموزش و پرورش
استثنایی

پیش از این و در سال‌هایی نه‌چندان دور، سازمان بهزیستی کشور مراکز توانبخشی شبانه‌روزی یا روزانه ویژه معلولان به‌ویژه نابینایان را مدیریت می‌کرد که در آن علاوه بر آموزش توانبخشی، مهارت‌های خودیاری، حرفه‌ای، تحرک و جهت‌یابی، امکان مناسبی برای افراد روستایی بود که در محل زندگی‌شان شرایط ادامه تحصیل فراهم نبود.

آنان ضمن بهره‌مندی از کلاس‌های خاص، می‌توانستند در مدارس عادی مراکز استان تحصیل کرده و اسکان و تغذیه خویش را با حمایت بهزیستی تأمین کنند.

از دهه ۸۰ به‌این‌سو، برای جلوگیری از گسترش دولت و گرایش به برون‌سپاری، آرام‌آرام چارت سازمانی مراکز توانبخشی روزانه و شبانه‌روزی حذف شد و با وجود نیاز مبرم نابینایان، اغلب این مراکز تعطیل شد یا در حال تعطیلی است.

به‌جای این مراکز که در آن کارشناسان خبره به کار آموزش و مدیریت مشغول بودند، مراکز مثبت زندگی راه‌اندازی شد؛ به‌نوعی برون‌سپاری خدمات توانبخشی.

❖ خسارت جبران‌ناپذیر

اما آیا این مراکز با وجود فقدان تخصص لازم، وجود چندنوع معلولیت در یک مرکز، تا چه‌حدی قادر به انجام این تکلیف هستند؟ طی چندسال گذشته، نشان داده شده که متأسفانه درصدی بسیار ناچیز و غیر قابل‌توجه از آموزش توانبخشی و خدمات تعطیلی مراکز شبانه‌روزی، برای روستاییان خسارتی جبران‌ناپذیر بوده و مراکز مثبت زندگی در مناطق محروم، به اقرار بسیاری از دست‌اندرکاران آن بدون آموزش و اطلاع از شرایط معلولیت‌های متفاوت، عملاً نتوانسته‌اند رسیدگی درست و کارشناسانه‌ای به افراد تحت پوشش داشته باشند.

با عنایت به آنچه گذشت و پیشینه مراکز توانبخشی، امر حذف چارت سازمانی مراکز توانبخشی، آسیب بسیاری به توانبخشی و تحصیل افراد نابینا رسانده است.

از دیگر سو، نه‌تنها تعطیلی این مراکز در بودجه و نیروی انسانی صرفه‌جویی نکرده، بلکه بر پیچ‌وخم‌های اداری افزوده و یکی، دو مرحله به مراحل مراجعان و مددجویان اضافه کرده است.

اگر به این مشکل، کاهش بسیار مراکز آموزشی شبانه‌روزی نابینایان از سوی سازمان آموزش و پرورش استثنایی را نیز بیافزاییم، درخواهیم‌یافت که آموزش و توانبخشی نابینایان کشور با شتابی بس کند در جریان است و با وجود تعداد قابل‌توجه نابینایان و کم‌بینایان روستایی و ساکن در مناطق کمتربرخوردار، حقوق حقه این قشر در زمینه آموزش و توانبخشی با کم‌محتی و کم‌توجهی مسئولان مواجه است.

❖ پیشنهاد می‌شود:

الف- نسبت به احیای مراکز توانبخشی شبانه‌روزی و روزانه‌ی دولتی، مطالعه‌ی علمی و دقیق صورت پذیرد و نسبت به بازگشایی آن مراکز با نگاهی همه‌جانبه مصلحت‌سنجی و در صورت لزوم، جهت گشایش آن مراکز و اختصاص نیروی کارآمد، متخصص، مجرب و خالص برنامه‌ریزی شود.

ب- سازمان آموزش و پرورش استثنایی در کنار عنایت خاص به مدارس روزانه و تجهیز کامل آن به امکانات آموزشی و کمک‌آموزشی، نسبت به ایجاد یک مرکز شبانه‌روزی در هر استان یا چند استان مجاور اقدام کند تا بازماندگان از کسب دانش و مهارت‌های توانبخشی را به‌شکلی بهتر و علمی‌تر تحت پوشش قرار دهد و از محرومیت تحصیلی آنان هر چه بیشتر کاسته شود.

پ- با تحقق دو مورد فوق به‌نظر می‌رسد که مراکز مثبت زندگی در سیستم توانبخشی معلولان، جایگاه خاصی نخواهد داشت و می‌توان نسبت به تغییر کاربری آن مراکز یا حذف آن از گردونه خدمات بهزیستی و توانبخشی اقدام کرد.

باز از آن پله‌های روم بالا ...



محمدجواد روح

سردبیر

مردادماه ۱۴۰۵ که برسد، ۳۰ سال است در این حرفه‌ام. نمی‌دانم چندم مرداد بود. پانزدهم، شاید هم هفدهم. ۱۷ مردادماه را که می‌دانید؛ روز خبرنگار است. البته، سال ۱۳۷۵ در آن نمی‌دانم چندمین روز مرداد که من از پله‌های روزنامه «عصر» شیراز بالا می‌رفتم تا وارد این حرفه شوم، هنوز ۱۷ مرداد روز خبرنگار نبود. آن روزها، هنوز روزی به‌نام‌مان نبود. سه سال باید می‌گذشت تا طالبان خبرنگار ایرنا را قربانی کنند تا روزی به‌نام ما و حرفه‌مان شود. آن روز گرم تابستانی که از پله‌ها بالا می‌آمدم، روزی به‌نام خبرنگاران نبود اما حال‌و‌روز خبرنگاران، روزنامه‌نگاران و کلاً مطبوعات خیلی بهتر بود. آن روزها سرها در گوشه‌ای نبود، عوض‌اش، صفا جلوی گیشه‌ها بود. همشهری، گل‌آقا، سلام، عصرما، فیلم و گزارش فیلم و دنیای تصویر، پیام دانشجو، عصر ما، آدینه، کیان، حتی هفته‌نامه‌های زردورزشی-هنری دسته‌دسته روی پیشخوان می‌رفت و در یکی، دو ساعت غیب می‌شد. حداقل در شیراز ما اینطور می‌بود. خود «خبر جنوب» را بگو که ۲۰ صفحه‌ای، نیازمندی‌ها داشت و اول صبح از جلوی اغلب مغازه‌ها که رد می‌شدی، می‌دیددی کارگر توزیع، یک نسخه خبر را از زیر در فرو کرده داخل. عصر، عصر مرکب و چاپ بود. البته، اگر حساب

کنیم همان زمان هم به‌نسبت جمعیت، تیراژها پایین بود، ولی هرچه بود، بود. اینقدری بود که جوانکی مثل مرا برانگیزد تا از تک‌فرصت آشنایی ناگهانی با پسر مدیرمسئول روزنامه جدیدالتاسیس شیراز، استفاده کنم و وارد کار شوم. کاری که حالا ۲۹ سال از آن می‌گذرد. ۲۹ سالی که از غلط‌گیری، صفحه‌بستن دستی، خبر رد کردن و طنزنویسی تا خبرنگاری، گزارشگری، یادداشت‌نویسی و دبیری و سردبیری را در آن تجربه کردم. این ۲۹ سال اما با موجی از حوادث و تجربه‌های تلخ و شیرین سیاسی و حرفه‌ای گذشت. مثلاً در همان روزنامه عصر شیراز که بعد از بازی با استرالیا تیتیز زدم: «با گل خدادادی به جام جهانی رفتیم» و بعدش روز جمعه، آیت‌الله حائری از اینکه در فوتبال هم نگاهی الهی داشتیم، از ما تشکر کرد. مهمتر از آن، ششی که بعد از شنیدن خبر توقیف «عصر آزادگان» و «خرداد» دوان‌دوان به‌هنگام شهیدی به دفتر آن روزنامه‌ها رفتیم و پای حرف عمادالدین باقی، مرتضی مدیها و ماشاء‌الله شمس‌الواعظین نشستیم تا به خیال خودمان در شماره فردای «آفتاب امروز» منعکس کنیم. ولی وقتی کارمان تمام شد، خبر رسید آفتاب امروز هم توقیف شده است. یا مثلاً قبل از آن، صبح ۲۲ اسفندماه ۱۳۷۸ که خبر رسید، سعید حجاریان را ترور کردند و ما از پنجره دفتر، انبوه مردمی را می‌دیدیم که جلوی کیوسک روزنامه‌فروشی هفت‌تیر جمع شده بودند و تک‌برگی‌های «صبح امروز» را برمی‌داشتند و بعضی‌ها اشک می‌ریختند. یا آن روز در «نوروز» که بعد از استعفای آیت‌الله طاهری از امامت جمعه اصفهان، تقریباً همه صفحات روزنامه را به تحلیل و بررسی نامه ایشان اختصاص داده بودیم و فردایش که

نگاه
هم‌میهن

نوشته‌هایی از اعضای تحریریه «هم‌میهن» در باره حرفه خود

روزنامه‌نگار می‌مانیم

از دی‌ماه ۱۳۹۹ که شیده لالمی، خبرنگار کارکشته اجتماعی، رفتن را به ماندن ترجیح داد، هر چند وقت یک‌بار خبری از مرگ روزنامه‌نگاران از راه می‌رسد و هربار، روزنامه‌نگاران از دنیای سخت روزنامه‌نگاری در ایران می‌نویسند؛ از کم بودن حقوق، نداشتن مزایا، نداشتن امنیت شغلی، فشارهای بیرونی، افسردگی‌های گاه و بیگاه و.... این روزها و پس از فوت نرژت امیرآبادیان، خبرنگار حوزه بین‌الملل هم دوباره این نوشته‌ها از راه رسیدند؛ خبرنگاران به درستی و کاملاً به‌جا درباره شرایط روحی و مالی زندگی‌شان می‌نویسند و راهی را برای هشدار درباره آنچه می‌گذرانند باز می‌کنند. این میان اما شاید بشود از زاویه دیگری هم به روزنامه‌نگاری نگاه کرد؛ به اینکه اساساً با این همه دشواری، چرا هنوز چراغ تحریریه‌ها روشن است و روزنامه‌نگاران هرروز سوزه‌هایشان را توی کوله‌هایشان می‌اندازند و به تحریریه‌های کوچک‌شان می‌آورند؟ برای یافتن پاسخ این سوال، روزنامه‌نگاران هم‌میهن، دست به قلم برده‌اند تا این‌بار از دلیل‌شان، از چرایی هنوز روزنامه‌نگار ماندن بگویند.

به نام قلم

اله محمدی

خبرنگار گروه جامعه

اما سخت‌ترین روز پخش روزنامه، روز آخر بود؛ روز اعلام وثیقه؛ ۱۰ میلیارد تومان برای آزادی موقت، بعد از ۱۷ ماه بالاکلیفی. آن روز با گریه روزنامه‌ها را سر هر میز گذاشتم و این آخرین جمله‌ام بود: «روزنامه‌فروش زندانی وثیقه شد.» همان هم‌بندی‌ام که همسرش از روی آزادی‌ام را کرده بود، ز زیر گریه و گفت: «بیشتر از هر چیز دلم برای همین جمله‌ها تنگ می‌شه.» ما آن روز آزاد شدیم و من برای خودم جانشین تعیین کردم: نسیم. گفتم: «تو هم همین جمله‌ها رو بگو اما زود بیا، تا با هم دوباره قلم بزنیم و به این روزها بخندیم.» راستش آن روزها من فقط پخش‌کننده روزنامه نبودم، من دلم می‌خواست روزنامه‌نگار بمانم، حتی در زندان اوین. چون باور داشتم و دارم که قلم، سلاح، پناه و صدای ماست. من روزنامه‌نگار بودم؛ وقتی به بیمارستان کسری و بعد سقر، برای نوشتن از خاکسپاری ژینا امینی رفتم، ایستاده در آن مزار، زیر آسمان پرالتهاب کردستان، میان جمعیتی که سوگوار بودند و معترض، فهمیدم که نوشتن فقط شغل نیست، بلکه نوعی مقاومت است و بعد همان گزارش، مسیرم را برای ۱۷ ماه عوض کرد؛ از تحریریه، مستقیم به اوین.

من روز محاکمه در دادگاه انقلاب هم روزنامه‌نگار بودم؛ وقتی روبه‌روی رئیس شعبه ۱۵ ایستادم و دفاعیه‌ام را با یک جمله شروع کردم: «به نام قلم؛ نه از سر شعار، برای زنده نگه داشتن نام روزنامه‌نگاری. آن روز، در

میانه سالن دادگاه، دوباره یادم آمد که چرا این راه را شروع کردم.

وروزی دیگر، در همان اوین، یکشنبه‌روزی بود و تازه روزنامه‌ها را تحویل گرفته بودم که پخش‌شان کنم؛ هنوز برای گفتن آن جمله‌های صبحگاهی داخل بند نشده بودم که گفتند هیئت آمده‌اند حکم‌تان را بدهند. وقتی وارد اتاق شدم در حالی که به روزنامه‌های زیر بغلم اشاره می‌کردم به آن

سر کار آمدم، دیدیم همه صفحات سفید است و جای آن مهری چاپ شده که به‌دستور شوراییالی امنیت ملی، این مطلب برداشته شد. یا آن روز که با محمد قوچانی و تیم جوان و توانایش وسایل‌مان را از «همشهری» جمع کردیم و ارگان شهرداری را به احمدی‌نژاد سپردیم تا چندماه بعد که دوباره جمع شدیم و «شرق» متولد شد. یا روز قبل انتخابات مجلس هفتم که هم‌زمان شده بود با بازی ایران و قطر که در آن ایران از حضور تماشاگر محروم بود و با پیشنهاد من، در «یاس‌نو» عکس استادیومی خالی را روی جلد رفتیم با تیتیر: «بازی آزادی بدون تماشاگر». یا آن روز در جشنواره مطبوعات سال ۱۳۸۳ که من در ۲۶ سالگی بالاتر از لطف‌الله میثمی و عباس سلیمی‌نمین، برنده بهترین مقالات سیاسی سال شدم و در برابر میثمی بزرگوار خجالت می‌کشیدم جایزه‌ام را از دستان احمد مسجدجامعی بگیرم. یا آن شب اعلام نتایج انتخابات ۱۳۸۴ که نامه مهدی کروبی رسید و ما که در روزنامه «اقبال» حامی مصطفی معین و رقیب شیخ بودیم، بعد از بحث‌هایی که داشتیم، متن نامه را کلاً کار کردیم و نیمه‌شب عوامل مرتضوی به چاپخانه ریختند و همان‌جا توقیف کردند. از این مثال‌ها و خاطرات بسیار است. از آن روز ۱۳ اسفندماه ۱۳۹۱ که جلوی دفتر «مهرنامه» مرا بردند تا همین «هم‌میهن» که آن روزهای سخت ۱۴۰۱ را گذراندم با دلتنگی نبودن الهه و کم‌آوردن‌های گاه و بی‌گاه الناز.

حالا الناز می‌گوید، بنویس که چرا روزنامه‌نگار مانده‌ای؟ نمی‌دانم. شاید اگر به آن نمی‌دانم چندمین روز مردادماه ۱۳۷۵ برگردم، از میانه راه دفتر روزنامه عصر برگردم. اما نه، همه این لحظات، همه این تجربه‌ها، همه این دردها، خنده‌ها و استرس‌ها مثل یک فیلم از ذهنم می‌گذرد. با خودم می‌گویم چه شغلی می‌توان داشت که این‌همه نزدیک درگیر خدادها بود و کوشید به‌سهم خود کاری کردن و آنچه درست می‌پندارم، گفتن. حالا که با خودم فکر می‌کنم، می‌بینم برنمی‌گردم. دوباره از پله‌ها بالا می‌روم. دوباره در اتاق مدیرمسئول را می‌زنم و می‌گویم: سلام آقای عسلی! محمدجواد روح هستم....

هیئت نگاه کردم و گفتم: «من اینجا هم روزنامه‌نگارم. شما نمی‌تونین اینو ازم بگیرین.» و فکر می‌کنم همین هم شد.

از روزی که آزاد شدم، آدم‌ها توی خیابان بغلم می‌کنند. گاهی فقط اسمم را می‌گویند و اشک می‌ریزند. گاهی فقط نگاهم می‌کنند و لب‌خند می‌زنند. گاهی هم با لطف بی‌کران‌شان می‌گویند: «بابت اون روز، بابت اون نوشته، ممنون.» امیدی که توی چشم‌های آنهاست، هدیه‌ای به من می‌دهد که هیچ حکم آزادی‌ای نمی‌توانست بدهد: یادآوری اینکه چرا روزنامه‌نگار شدم و چرا باید بمانم.

حالا سه ماهی می‌شود که بعد از دو سال و دو ماه کوچ اجباری از نوشتن، دوباره پشت لپ‌تاپ نشسته‌ام. دست‌هایم کند شده‌اند اما کلمات هنوز پیدایم می‌کنند و بی‌اغراق، هر روز به آن روزها فکر می‌کنم؛ به اینکه تخیل دوباره نوشتن چطور در زندان نجات‌داد. به اینکه بودن در تحریریه، با تمام زخم‌ها و زحمت‌هایش، چطور به جانم، به دست‌هایم برگشت. حالا نسیم سلطان‌بیگی کنارم می‌نشیند. گفته‌اند که باید برگردد زندان. نگاهش می‌کنم و توی ذهنم تکرار می‌شود: «یعنی دوباره می‌رود آنجا؟ دوباره روزنامه پخش می‌کند؟ دوباره همان جمله‌ها؟» اما می‌دانم حتی اگر بروم، آن صد، آن جمله‌ها، آن طنز تلخ، آن پنجره کوچک، باز هم امید می‌سازند؛ چون حتی در تاریک‌ترین بندها هم روزنامه‌نگارانی مشغول ساختن کلماتند و هنوز، هنوز، قلم زنده است و زندانی نمی‌شود. کلمات برای تاریکی و سکوت نیستند. روزنامه‌نگاری برای روشن کردن است، نه خاموش‌شدن؛ مثل فانوسک‌های دریایی برج‌های دیدبانی که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شوند.

حالا که دوباره می‌نویسم، بیشتر از همیشه می‌دانم: جای روزنامه‌نگار پشت میز تحریریه است، نه پشت میله‌های زندان و هربار از من بپرسند که چرا روزنامه‌نگار ماندم، فقط یک پاسخ دارم: «چون روزنامه‌نگاری نجات‌دهنده است؛ درست مثل فانوسک‌هایی که اگر نباشند، قایق‌های سرگردان روی دریا، راه را گم می‌کنند.»